

# کور او غلو و کچل حمزه



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

## فهرست

پیشگفتار

کوراوغلو

حسن پاشا و کچل حمزه

کچل حمزه در چنلی بئل

فرار کچل حمزه از چنلی بئل

کوراوغلو و یارانش

انتقام کوراوغلو از حسن پاشا و کچل حمزه

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

## پیشگفتار

# کور او غلو و کچل حمزه

داستان پهلوانی های کور او غلو در آذربایجان و بسیاری از کشورهای جهان بسیار مشهور است. این داستان ها از وقایع زمان شاه عباس و وضع اجتماعی این دوره سرچشمه می گیرد.

قرن ۱۷ میلادی، دوران شکفتگی آفرینش هنری عوام مخصوصاً شعر عاشقی (عاشیق شعری) در زبان آذری است. وقایع سیاسی اواسط قرن ۱۶، علاقه و اشتیاق زیاد و زمینه‌ی آماده‌ی برای خلق آثار فولکلوریک در زبان آذری ایجاد کرد.

شاه عباس اول با انتقال پایتخت به اصفهان و جانشین کردن تدریجی زبان فارسی به جای زبان آذری در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آن ها و تراشیدن شاهسون به عنوان رقیبی برای قزلباش، دلبستگی عمیقی را که از زمان شاه اسماعیل اول (در شعر آذری متخلص به خطایی) میان آذربایجانیان و صفویه بود از میان برد، و حرمت زبان آذری را شکست و مبارزه‌ی پنهان و آشکار میان شاه عباس و آذربایجان ایجاد شد. این مبارزات به شورش ها و قیام هایی که در گوشه و کنار آذربایجان در می گرفت نیرو می داد. و لاجرم مالیات ها سنگین تر می شد و ظلم خوانین کمر مردم را می شکست...

وقایع تازه، برای عاشق‌ها که ساز و سخن خود را در بیان آرزوها و خواست‌های مردم به خدمت می‌گمارند «ماده‌ی خام» تازه‌ای شد. «عاشق» نوازنده و خواننده‌ی دوره‌گردی است که با ساز خود در عروسی‌ها و مجالس جشن روستاییان و قهوه‌خانه‌ها همراه دف و سرنا می‌زند و می‌خواند و داستان‌های عاشقانه و رزمی و فولکلوریک می‌سراید. عاشق‌ها شعر و آهنگ تصنیف‌های خودشان را هم خود درست می‌کنند. علی جان موجی شاعر همین عصر شدت ناامیدی و اضطراب خود را چنین بیان می‌کند:

گنتمک گرک بیرنوز گه دیاره بوملکدن  
 کیم گون به گون زیاده گلیر ماجرا سسی  
 «موجی» خدادان ایسته. بوبحر ایچره بیرنجات  
 گردابه دوشسه کشتی نئلر ناخدا سسی؟

ترجمه:

از این ملک باید به دیاری دیگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون می‌شود. موجی، در این بحر از خدا نجات طلب کن. که اگر کشتی به گرداب افتد، از ناله‌ی ناخدا چه کاری برمی‌آید؟

در دوران جنگ‌های خونین ایران و عثمانی به سال ۱۶۲۹ شورش همبسته‌ی فقیران شهری و دهقانان در طالش روی داد که شاه عباس و خان‌های دست‌نشانده اش را سخت مضطرب کرد. شورشیان مال‌التجاره‌ی شاه عباس و خان‌ها، و مالیات جمع‌آوری شده و هر چه را که به نحوی

مربوط به حکومت می شد به غارت بردند و میان فقیران تقسیم کردند. حاکم طالش ساری خان به کمک خوانین دیگر، شورش آن نواحی را سرکوب کرد. در قاراباغ مردی به نام میخلی بابا دهقانان آذربایجانی و ارمنی را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خان خانی و خرافات مذهبی پرداخت. وی با یاران خود در یکایک روستاها می گشت و تبلیغ می کرد و روستاییان به امید نجات از زیر بار سنگین مالیات ها و ظلم خوانین و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعی، به گرد او جمع می شدند.

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترده و تبلیغ نهایی او به ناگاه به شورشی مسلحانه مبدل شد.

در جنوب آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از یکسو سلاطین عثمانی بود و از یکسو شاه عباس و در مجموع، خان ها و پاشاها و فنودال ها و حکام دست نشاندهی حکومت مرکزی بود.

در گیلو و اردلان همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق ها بر پایه ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره های آشنای خود در جامه های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند.

سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کوراوغلو از این چنین امتزاجی بود که به وجود آمد.

داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می رباید و او تک و تنها برای رهاندن زنش پای پیاده به اصفهان می رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانی عصر و نماینده ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده ای است که می خواهد به آزادی زندگی کند.

ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه ی مغایر تصویر می شود. یکی بر این گونه که گفته شد، و دیگری به گونه ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره ای اقدامات متظاهرانه ی چشم گیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهر بین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می پردازیم به نامدار داستان کوراو غلو:

داستان کوراو غلو و آنچه در آن بیان می شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیان های زمان در دو کلمه: قیام کوراو غلو و دسته اش، قیام بر ضد فنودالیزم و شیوه ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه ی آتشین در نقطه ای از آسیا، که با ورود اسلحه ی گرم به ایران پایان می یابد.

نهال قیام به وسیله ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراو غلوی سال های بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و حشمداری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می کند دستور می دهد چشمان علی

کیشی را در آورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانه‌ی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می‌گریزد و پس از عبور از سرزمین های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره‌ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب‌العبور با راه‌های پیچا پیچ، مسکن می‌گزیند. روشن کره اسب ها را به دستور جادو مانند پدر خویش در تاریکی پرورش می دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می کند و بدینگونه هنر عاشقی در روح او دمیده می شود و ... علی کیشی از یک تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می‌دهد و بعد از اینکه همه‌ی سفارش ها و وصایایش را می‌گذارد، می‌میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می‌کند و به تدریج آوازه‌ی هنرش از کوهستان ها می‌گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می‌رسد. در این هنگام او به کوراو غلو (کورزاد) شهرت یافته است.

دو کره اسب، همان اسب های بادپای مشهور او می‌شوند، به نام های قیرآت و دورآت.

کوراو غلو سرانجام موفق می‌شود حسن خان را به چنلی بئل آورده و به آخور ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراو غلو می‌پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراو غلو و چنلی بئل می‌پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می‌شود.

آنچه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می‌دهد که داستان کوراو غلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است، نام شهرها و روستاها و رودخانه ها و

کوهستان ها که در داستان آمده، هر یک به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. به علاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسیاری دارد به حوادث و خاطراتی که در کتاب های تاریخ ضبط شده و در اینجا صورت هنری خاصی یافته است. از طرف دیگر نام ها و القاب آدم های داستان به نام و القاب جلالی لر بسیار نزدیک است.

مورخ ارمنی مشهور تبریزی آراکل (۱۶۷۰-۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود و آغارشاپاد تاریخی در صفحه ی ۸۶ جوانانی را که به سرکردگی کوراو غلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می برد: «کوراو غلو... این همان کوراو غلو است که در حال حاضر عاشق ها ترانه های بی حد و حساب او را می خوانند... گیزیر او غلو مصطفا بگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود... و این همان است که در داستان کوراو غلو دوست اوست و نامش زیاد برده می شود. این ها همگی جلالی لر بودند که بر ضد حکومت قیام کرده بودند.»

اما کوراو غلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیت ها و پهلوانی های بابکیان را هم که در قرن نهم به استیلای عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبی سیمای مبارز و عصیانگر بابک و جاویدان را هم که پیش از بابک به کوه زده بود در چهره ی مردانه ی کوراو غلو می شناسیم.

آنجا که کوراو غلو، پهلوان ایواز را از پدرش می گیرد و با خود به چنلی بئل می آورد و سردسته ی پهلوانان می کند، ما به یاد جاویدان می افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته ی قیامیان کرد.



کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاویدان نیز مادری دارد که چشمانش را درآورده اند. احتمال دارد که بابک، مدت های مدید برای فرار از چنگ مأموران خلیفه به نام ها و القاب مختلف می زیسته و یا به چند نام میان خلق شهرت می داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وی درآمیخته.

داستان های دده قورقود که داستان های فولکلوریک و حماسی قدیمی تری هستند، در آفرینش داستان های کوراوغلو بی تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دو فعلا ضرور نیست.

قیام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصی و جاه طلبی یا رسیدن به حکمرانی. او تنها به خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می جنگد، و افتخار می کند که پرورده ی کوهستان های وطن خویش است. در جایی می گوید:

منی بینادان بسله دی  
داغلار قوینوندا قوینوندا  
تولک ترلانلار سسله دی  
داغلار قوینوندا قوینوندا

\*

دولاندا ایگیت یاشیما  
یاغی چیخدی ساواشیما  
دلیلر گلدی باشیما  
داغلار قوینوندا قوینوندا

\*

سفر انیله دیم هر یانا  
 دنو لاری گتیردیم جانا  
 قیرآتیم گلدی جولانا  
 داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهین ها در آغوش کوهستان  
 نامم را بر زبان راندند.

\*

چون قدم به دوران جوانی گذاشتم، دشمن به مقابله‌ی من قد برافراشت.  
 پهلوانان در آغوش کوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند.

\*

به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به تنگ آوردم. اسبم «قیرآت» در آغوش  
 کوهستان به جولان درآمد.

کوراوغلو نیک می داند مبارزه ای که عدالت و خلق پشتیبانش باشند چه  
 نیرویی دارد. او به هر طرف روی می آورد خود را غرق در محبت و احترام  
 می بیند. همین است که در میدان جنگ بدو جرئت می بخشد که با اطمینان  
 خوانین و اربابان را ندا دهد:

قیرآتی گتیردیم جولانا  
 وارسا ایگیدلرین میدانا گلستین!  
 گورسون دلیرین ایندی گوجونو،  
 بویاتسین اندامی آل قانا، گلستین

\*

کور اوغلو ایلمز یاغی یا، یادا،  
مردین اسگیک اولماز باشیندان قادا،  
نهره لر چکرم من بو دو نیادا  
گوستررم محشری دوشمانا، گل سین!

ترجمه:

پاشا! اسیم «قیرآت» را به جولان در آوردم، اگر مرد میدانی داری گو پیش  
آید! اینک، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

\*

کور اوغلو بر خصم و بیگانه سر خم نمی کند. مرد هرگز سر بی غوغا ندارد.  
نهره در جهان در می افکنم و برای دشمن محشری برپا می کنم. گو بیاید!

\* \* \*

قدرت کور اوغلو همان قدرت توده های مردم است. قدرت لایزالی که منشأ  
همه ی قدرت هاست. بزرگ ترین خصوصیت کور اوغلو، تکیه دادن و ایمان  
داشتن بدین قدرت است. می گوید:

ایگیت اولان هنج آیریلماز انلیندن  
ترلان اولان سونا و نرمرز گولوندن،  
یاغی آمان چکیر جومرد الیندن،  
لش لشین اوستونه قالایان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی شود. شاهین، امان نمی دهد تا از دریاچه‌ی او قویی به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی دارد. منم آن کس که نعش بر نعش می انبارد.

\*

او حتی برای یک لحظه فراموش نمی کند که برای چه می جنگد، کیست و چرا مبارزه می کند. همیشه در اندیشه‌ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خان ها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. می گوید:

قول دنیه رلر، قولون بوینون بورارلار،

قوللار قاباغیندا گندن تیرم من!

ترجمه:

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم می کند. من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

\* \* \*

روابط اجتماعی چنلی بئل روابطی عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خان ها به یغما برده می شود در اختیار همه قرار می گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می کنند. کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز اینکه همه او را به سرکردگی پذیرفته اند، به دلیل آن که به صداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می اندازد. زن های چنلی بئل معمولاً دختران در پرده‌ی خان هایند که از زبان عاشق ها

وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می شنوند و عاشق می شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می فرستند که به دنبال آنان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند.

نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی بئل آمده، تنها همسر کور او غلو نیست - که همرمز و همفکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می شنوند و حساب می برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچکس غافل نیست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه‌ی کور او غلو از آزادگی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می‌راند. دریغا که فرصت بازگویی آن همه در این مختصر نیست. این را هم بگویم که داستان کور او غلو، در عین حال از بهترین و قوی‌ترین نمونه‌های نظم و نثر آذری است و تاکنون ۱۷ بند (قول) «در آذری» از آن جمع آوری شده و به چاپ رسیده که در آذربایجان، در تراز پرفروش‌ترین کتاب‌هایی است که به زبان آذری طبع شده است.

\*- از مقاله ای با نام عاشیق شعری که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات آذری» نوشته است. اصل مقاله در مجله ی خوشه ۱۶ مهر ماه ۴۶ (شماره ی ۳۳) چاپ شده است.

## کوراو غلو

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوانمردی بود به نام کوراو غلو. کوراو غلو پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می گفتند. علی مهتر و ایلخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و با یک نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروتمند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد: آدم می کشت، زمین مردم را غصب می کرد، باج و خراج بی حساب از دهقانان و پیشه وران می گرفت، پهلوانان آزادیخواه را به زندان می انداخت و شکنجه می داد. کسی از او دلخوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت می کردند و به کار و می داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایتشان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دلشان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می‌گفتند. خودکار ثروتمندترین و با قدرت‌ترین خان‌ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلا و پهلوان نانخور دربار او بودند و مثل سگ از او می‌ترسیدند و فرمائش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می‌کردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می‌آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه‌ی حسن خان ماند و روزی که می‌خواست برود گفت: حسن خان، شنیده‌ام که تو اسب‌های خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسب‌های مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیش کِشْت می‌کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانس امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسب‌های دلخواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می‌دانست که در ایلخی اسب‌های خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی‌رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه‌ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره‌ای زایید. علی کره‌ها را خیلی دوست می‌داشت و می‌گفت بهترین اسب‌های دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می‌خواهد برای

مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسب ها را از چرا باز دارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد. حسن پاشا خندان از قصر بیرون آمد تا اسب هایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسب های پیشکشی ات لابد همین ها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسب های خوبی داری. اسب خوبت که این ها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسب ها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیش تر غضبناک شد و امر کرد: جلاد، زود چشم های این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشم هایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگ ترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره اسب را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو!



علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطن اش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شب ها با پسرش و دو کره اسب بیابان ها و کوه ها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بئل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنانکه بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسب ها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراو غلو به کسی سواری نمی داد مگر اینکه خود کوراو غلو جلو او را به دست کسی بسپارد. و اگر از کوراو غلو دور می افتاد گریه می کرد و شیهه می زد و دلش می خواست که کوراو غلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراو غلو را خوب می فهمید و افکار کوراو غلو را از چشم ها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه‌ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه پیش تر نزدیک تر کند.

وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که «روشن»

نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خان ها و خودکار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه ی پدرش را در چنلی بئل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نُهصد و نود و نُه پهلوان از جان گذشته در چنلی بئل جمع کند و مبارزه ی سختی را با خان ها و خان بزرگ شروع کند. در طول همین مبارزه ها و جنگ ها بود که به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است.

به زودی چنلی بئل پناهگاه ستمدیدگان و آزادیخواهان و انتقامجویان شد. پهلوانان چنلی بئل اموال کاروان های خان ها و امیران و خودکار را غارت می کردند و به مردم فقیر و بینوا می دادند. چنلی بئل قلعه ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا نان به دست آید، اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچکس نمی تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خان ها و مفتخورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بئلی ها خواب راحت نداشت. خان ها هر چه تلاش می کردند که چنلی بئلی ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بئل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بئل هم دست کمی از مردانشان نداشتند. مثلاً زن زیبای خود کوراو غلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده بود و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر یک از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کوراو غلو، خود داستان جداگانه ای است. داستان های کوراو غلو در اصل به ترکی گفته می شود و همراه شعرهای زیبا و پُر معنای بسیاری است که عاشق های آذربایجان آن ها را با ساز و آواز برای مردم نقل می کنند.

## حسن پاشا و کچل حمزه

قیام چنلی بئلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراو غلو برآید، ناچار به تمام خان ها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آن ها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنانکه خبر دارید، مدتی است که مثنی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را برهم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده ی بی سر و پایی است به نام کوراو غلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته ی او می شود.

روز به روز دارودسته‌ی کور او غلو بزرگ تر و خطرناک تر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بنلی ها همه‌ی سرزمین ها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت یا باید دست و پایمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزن های آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خان ها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا این همه نجیب زاده و این همه خان محترم و پهلوان و سرکرده‌ی به نام از عهده‌ی یک مهترزاده‌ی بی سروپا بر خواهند آمد؟»

خودکار نطق اش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!... مرگ بر آشوب طلبان چنلی بنل!...

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خان ها و سرکرده ها را می داد. بعد که صداها خوابید، جروبحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کور او غلو دست از راهزنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بنل را به کور او غلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالتی داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشونکشی را هم می دانست. تک تک آدم های قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادست های خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هنوز حرفی نزنده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچکدام از پیشنهادهای شما آشوب چنلی بئل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید. خان ها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خان ها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آن ها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیش تری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کم تر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کور او غلو را خوب می‌شناسم. او را با هیچ چیز نمی‌شود آرام کرد مگر با طناب‌دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کور او غلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بئل لشکر بکشیم. یک لشکر عظیم که گردش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست.

مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ‌ها که جلو صاحب اشان دم تکان می‌دهند تا شادی و رضایت اشان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد: بعد خودکار گفت: ما جز لشگر کشی به چنلی بئل چاره ای نداریم. لشگر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگ‌های چنلی بئل بیفتد. حسن پاشا، تو از این ساعت اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سر بازگیری کن و آماده‌ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کور او غلو را از پای درآوردی، تو را صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دل هایشان از حسد و کینه پُر شده بود. حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه‌ی حمله به چنلی بئل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کور او غلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می خواهید کور او غلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کور او غلو نتیجه ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می توانیم قیرآت را از جنگ کور او غلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بئل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کف شکن مجلس پسر ژنده پوش پابره‌نه‌ی

کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزدد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچل ها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کور او غلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام این ها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ای این ها قیمتی تر باشد و برای تو ارزان تر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.



حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته‌ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سروپا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیش‌تر نیست می‌خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می‌کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت کردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز اینکه باید کچل حمزه را راضی کند. بنابر این به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده‌ای که او را بالاتر از همه چیز می‌دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می‌دانی که کچل‌ها همه فن حریف می‌شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می‌کنم. می‌دانم که تو نمی‌آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می‌شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ‌دانش نمی‌آمد دخترخودش را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابر این گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، این جورى نمى شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشونکشی و حمله به چنلی بئل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارق هایش را به پا کرد، «زنگال» هایش<sup>۱</sup> را محکم پیچید، مثنی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنگی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه‌ی خار بوته‌ها مختصر استراحتی کرد، و از کوه‌ها و دره‌ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بئل رسید.

## کچل حمزه در چنلی بئل

کوراوغلو روی تخت سنگ بزرگی ایستاده بود، راه‌های کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بئل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می‌آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای

<sup>۱</sup> - پایبج، نواری که به ساق پا می‌پیچند

تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراو غلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنانکه آدم جرنت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پُر از کینه و سبیل هایش مانند شاخ های پیچا پیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنانکه آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خان ها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراو غلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراو غلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراو غلو می گردم.

کوراو غلو پرسید: کوراو غلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خان ها و پاشاها هدر کرده ام. اینقدر از آبگیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار این همه مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی

دنیای به این گل و گشادای برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدم هایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچکس مضایقه نمی کند. یا بگذارد پس مانده‌ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدم‌های کوراوغلو بروم. کچل حمزه حرف هایش را تمام کرد و های‌های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پایهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چکاری از دستت بر می آید؟

حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کباب پز و شرابدار بکنی. همین قدر که یک اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران. یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهد بدهیم برود بی کارش. خوب نیست در چنلی بنل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدم ها، همین بیچاره ها می جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بئل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهم به من بگویید.

ذلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه‌ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جا گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیزت دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیزت دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونش را بریزی...

زنان چنلی بئل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خاتم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به ذلی حسن گفت: تو راست می گویی ذلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه کوراوغلو محبت بی خودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بئل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی بئل ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بئل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً کسی در آنجا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال

همه بود. همه کار می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کور او غلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیش تر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه‌ی اسب‌های دیگر می‌دزدید و می‌ریخت جلو یابو. یابو می‌خورد و می‌خورد و تیمار می‌دید و روز به روز آب زیر پوستش می‌دوید، چنانکه بعد از مدت کمی حسابی چاق شد و آماده‌ی کار کردن.

روز کور او غلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول شناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی‌دانستم تو این قدر خوب می‌توانی تیمار اسب‌ها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کور او غلو. من چشم باز کرده‌ام و خودم را این کاره دیده‌ام و پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بوده‌اند...

کور او غلو گفت: نمی‌دانم امسال چطور شده که دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر به پای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توئی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می‌سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچک ترین شکی نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگه داری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، به علاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسب ها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسب ها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر شدن؟ نکنند خوب مراقبش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاه گاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی‌شود.

کچل حمزه چند روز دورات را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و حمزه می‌ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می‌شد. بعد از مدت‌ها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. به علاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورات فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورات را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده‌ی سفره‌ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه‌جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زخم شد، دیگر کسی نمی‌تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی‌کند به من کچل حمزه بگوید. من می‌شوم حمزه بیگ! می‌شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می‌تواند بکند. آنوقت تلافی تمام شب‌هایی را که گرسنه مانده‌ام و توی خاکروبه‌ها خوابیده‌ام، در خواهم آورد. برای خودم در ییلاق‌ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی‌حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شراب‌های گرانبه‌ایم خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباس‌های پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!... آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می‌شوم!...



## فرار کچل حمزه از چنلی بئل

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده‌ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بئل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسب‌ها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراو غلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!

در چنلی بئل ول ول افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراو غلو که:

- مگر به تو نگفتیم که به هر کس و ناکسی نمی‌شود اعتبار کرد؟ فرق نمی‌کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تا کنون از ترس ما پرنده نمی‌توانست در آسمان چنلی بئل پَر بزند. نام کوراو غلو، چنلی بئل و یاران که می‌آمد خان‌ها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می‌لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از اینجا اسب می‌دزدد و می‌برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو بسوی ما بیاورند. کوراو غلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه‌ی عالم دست به یکی می‌شد، نمی‌توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراو غلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می‌شوم و می‌روم دورآت را پیدا می‌کنم. کم تر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بئل را شکسته‌ای.

مگر تو خودت نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بی جای خود نشویم؟ مگر تو خودت به ما نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانتکاران را به چنلی بئل باز کردی.

تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله‌ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بئل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضبناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیل هایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده! ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به ذلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن! قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشم ها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره‌ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگ ها از بلندی ها لرزید و افتاد و

برگردان صدایش از صد نقطه‌ی کوهستان در چنلی بئل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بئل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه‌ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب هی می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کوروا غلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتند هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بی حرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز اینکه هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آن که دارد می آید کوروا غلوست. از چنلی بئل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسب ها را از بین نبرده. آخر سر حکیم ها و کیمیاگرها گفته اند

که مغز آسیابان دوی این درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می‌گردد که اسب هایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی‌توانند با خان‌ها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابان‌ها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده‌ای که حسن پاشا می‌خواهد به چنلی بئل قشون بکشد؟

آسیابان نا‌نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده‌ام اما حالا می‌گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نان خور دارم. کجا می‌توانم فرار کنم؟ کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباس‌های مرا بپوش برو زیر ناو قایم شو. من کوراوغلو را یکجوری دست به سر می‌کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه‌داری، هیچ دلم نمی‌آید که هشت تانان خور یتیم و بی‌سرپرست بمانند. من آدم بی‌کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده‌ام.

آسیابان در حال لباس‌هایش را درآورد و لباس‌های کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد. کچل حمزه هم فوری لباس‌های آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه‌ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد. ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمتگزاری حاضرم.

کوراوغلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من اینجا آمد چطور شد؟

کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قایم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کور او غلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آنگاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همین جا بمیرم و بیرون نیایم.

کور او غلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کور او غلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آنوقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده حرکت است. آنوقت هایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، به علاوه چون خود کور او غلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، اینکه حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کور او غلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آنوقت بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام

شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آنجوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود. حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لب های اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک به حرام، نان کور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیش تر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کم تر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کنی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که این همه التماس می کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه ی حقه باز، تو خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خان ها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟ حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرف ها به درد من نمی خورد.

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بنل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بئل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: چه می دانم. لابد سرنوشت من اینجوری بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیون ها هموطن دیگر ما به دست آدم هایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته ای. تو به جای اینکه با آن ها بجنگی، کمک اشان می کنی. تو به چنلی بئل، به میلیون ها هموطن ات خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بئل. تو باید جزو یاران چنلی بئل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیون ها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده یی مگر تو نمی دانی که کچل ها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آن وقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آنجا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیآورم کوراوغلو نیستم، خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خان ها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.



حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در یک لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

## کوراوغلو و یارانش

حالا چگونه می توانست به چنلی بئل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟  
کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزار دهنده ای!

ساز را به سوی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.  
شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو یک وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟  
کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.  
مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آن ها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آن ها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک

کور او غلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کور او غلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندی کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کور او غلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بئل. یاران از زن و مرد خیلی نگران کور او غلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کور او غلو کی برمی گردد. ناگهان کور او غلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابان ها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیاب ها سر کور او غلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کور او غلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کور او غلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کور او غلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو بر می گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کور او غلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به یک لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، اینکه دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به یک لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر این همه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کور او غلو نکرد. بعضی ها شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کور او غلو یک پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بئل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کور او غلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی یک بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم این همه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کور او غلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن، یاران را از کوره دربرد. در چنلی بئل و لوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلمز، قورخو قانماز که از سرکردگان به نام کور او غلو بودند و چند سرکرده دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانی اش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند. نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپا خاست.

همه‌ی آن‌هایی که آماده‌ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپورسفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه‌ی آنان کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بئل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه‌ی چنلی بئل در تمام مملکت و برای همه‌ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می‌تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه‌ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خاتم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه‌ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاک از غصه پُر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می‌کنی؟ تو که هیچ وقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی‌گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آنجا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم برسی و آن ها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما اینجا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی بئل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در اینجا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرف هایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خاتم، کوراو غلو، دمیرچی او غلو، گورچی ممد یا آن کس که تازه به اینجا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کوراو غلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانه روز تمام تشنه و گرسنه بی حرکت خوابید. از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراو غلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشان تر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد. نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخوابد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آنوقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنانکه انگاری تمام غم های عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جاتم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بنل بنشیند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بنل منتظر من باشند؟ من آن ها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ای ما هستی. کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم.

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس ببوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بئل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه از یادها رفت.

## انتقام کوراوغلو از حسن پاشا و کچل حمزه

کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آن ها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراو غلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آنوقت کوراو غلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراو غلو در خانه‌ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراو غلو مشت‌ی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراو غلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراو غلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می‌خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می‌خواهی حالا بخوان نمی‌خواهی هم نخوان.

کوراو غلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است.

می‌گویند یک کوراو غلویی نمی‌داند چه چیزی هست... تو می‌شناسی اش؟

کوراو غلو گفت: اسمش را شنیده‌ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفته اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی»

داده و به علاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسی اشان است من هم

خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.



کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟  
پیرزن گفت: در طویله‌ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه‌ای است.  
کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا  
دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.  
کوراوغلو آنچه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من  
خسته‌ام.

بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی  
بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست،  
عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس  
پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پول ها را خرج  
خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی  
راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق  
غریبه‌ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی  
بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و  
شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سیل هایش از بناگوش در رفته.  
خلاصه هیچ شباهتی به عاشق‌هایی که دیده ندارد. پرسید:

عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو یک اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

- خوب، می گفتی.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یک دفعه عده ای روی سرم ریختند و چشم هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتیم و چطور رفتیم، اینش را دیگر نمی دانم. چشم هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگو که اینجا چنلی بنل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آنجا برده بودند. داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگی اش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراوغلو یک دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود.

آنوقت ها کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می‌گشتند که من بیچاره را گیر آوردند.

غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می‌داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می‌گویند حالا هم ده پانزده روز یکبار باز اسب به سرش می‌زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر می‌دارد و آواز می‌خواند و اسب حالش سر جا می‌آید.

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانی هایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگی اش گل می‌کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانی های قیرآت را از من می‌خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی‌شود. از کره اسب میان باریک تر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می‌یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی‌کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که این همه تعریفش کردی حالا در طویله‌ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاور است یا من که اسبش را ربوده‌ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسب اش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانی‌های زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانی‌ها را هم داری:

نشانی‌های مرد دلاور را بشنو: دلاور یک تنه بر قشون خصم می‌زند و هنگامی که نعره می‌زند و وارد میدان می‌شود دشمن چاره‌ای جز فرار ندارد. دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی‌آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو برنمی‌گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می‌زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانی‌ها را که گفتمی دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می‌توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من این است که من می‌نشینم بیرون طویله و سازم را می‌زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می‌روم تو و باز ساز می‌زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می‌دانم چه حیوان نانجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشم‌هایش را به در دوخته و گوش‌هایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می‌زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در طویله چشم دوختند.  
کوراو غلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر  
دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به  
شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری  
بر کمر هر یک کوراو غلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراو غلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن  
و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی  
نمی دانست چکار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش  
کن! چه رقصی می کند!

کوراو غلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو  
تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراو غلو می فهمد  
که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراو غلو را انداختند تو. کوراو غلو ساز را بر سینه فشرد  
و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دست هایش  
را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش، قیرآت هم روی  
پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراو غلو می مالید و چنان می بوییدش  
که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراو غلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود  
گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت  
را لو می دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دست تان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردمس دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگه دار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستمان بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن.

حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آن ها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشقی کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراو غلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!.. کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره‌ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراو غلو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدم هایت کوراو غلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و...

کوراو غلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراو غلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان‌ها و پاشاها هم خطرناک‌تری، چون اقلأ آدم می داند که آن‌ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بنل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بنل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدم هایت بشوم کوراو غلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرف تر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پر درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بئل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بئل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه امان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مراد بگلی». در میدان ها مردانه می ایستم. سر کوه های بلند جلو کاروان های خان ها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.



حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را ببندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند: از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره‌ای اگر بزنم همه‌ی راه‌ها خالی می‌شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می‌افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه‌ی خیار به زمین می‌ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی‌شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می‌توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعلش بر نعلش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه‌ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه‌ی وحشی تونا<sup>۲</sup>. حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه‌ی راه‌ها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راه‌ها را بیش‌تر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه‌ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آنطرف راند. گفت: اسبم را به جولان

---

<sup>۲</sup> - رودخانه‌ی دانوب

درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه‌ی تونا خواهد گذشت.

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوش های اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مایوسانه دست و پا می زند. دست هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهو تک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از اینجا بیرون ببر و به چنلی بئل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکنان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه‌ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می بینیم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بئل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بئل را شنید چنان شبیه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراوغلو را گرفتند و پرسیدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه‌ی تونا به یاران گفت. یاران از اینکه او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراوغلو!

نگار خانم دید کوراو غلو باز دارد از کوره در می رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراو غلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراو غلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته ای و سر و برت تعریف زیادی ندارد!.. یاران همگی خندیدند. خود کوراو غلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیبارویی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟ گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بئل، آن دانه‌ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراو غلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشم‌ها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷